



آنتوان پاولوویچ چخوف

داستان نویس و نمایش نامه نویس روس، بیش از ۷۰۰ داستان کوتاه به یادگار گذشته است. چخوف را پدر داستان کوتاه نامیده‌اند و عده‌ای بعد از شکسپیر او را بزرگ‌ترین نمایش نامه نویس می‌دانند. چخوف در داستان‌هایش به جای توضیح به نمایش زندگی می‌پردازد و با تسلطی که بر نمایش نامه‌نویسی دارد، با گفت‌وگو قصه‌اش را پیش می‌برد. اغلب داستان‌های او برشی کوتاه از زندگی مردم عادی است. داستان کوتاه «خوش حالی» برخلاف ظاهرش، طنز تلخ گزنده‌ای دارد، با اینکه خنده بر لب می‌آورد، اما انسان را به‌خاطر خوشی‌های حقیر و کوچکش اندوهگین می‌سازد.

ترجمه: رضا علیزاده

همه لباس که تن این‌هاست، مال من بود. نگاه کردم به لباس ساده خودش. خیلی چاق‌تر از مانکن‌ها بود. - الان دیگه به دردم نمی‌خورن. ولی نگه‌شون داشتیم. هر کدومشون رو به جا پوشیدیم یا واسه یه مناسبت خاص خریدم. هر کدومشون با دل خوش... با یه دنیا خوش حالی... لباس‌ها واقعا قشنگ بودند. از آن چیزهایی که هیچ وقت قدیمی به نظر نمی‌رسند یا می‌دانی که حتما چند سال بعد، دوباره مد می‌شوند.

با صدای خنده‌اش از فکر درآمدم. - هیچ کدومش رو بهت نمی‌دم. یه کادو دیگه واسه‌ات گرفتم. هر کی یه گنجی داره دیگه. اینم گنج منه. خنده از لب‌هاش رفت: «فقط اون سال. بعدش دیگه هیچ چی. همیشه همین طوره. زندگی سال به سال عوض می‌شه.»

گفتم: «خیلی خوشگلن!»
گفت: «یه سال طلایی. هر موقع تو رو می‌بینم، یاد اون سال شاد می‌افتم.»
دستش را زد به پایش تا مثلاً از فکر دربیاید و حرف را عوض کند.

گفت: «الان کیک می‌یارم.»
وقتی به آشپزخانه رفت، از جا بلند شدم و به لباس‌ها دست کشیدم. بوی عطر لباس‌ها هم متفاوت بود. مهری با کیک کوچکی با روکش سفید برگشت. روی خامه، یک لایه نازک ژله بود. نوشته‌ای نداشت و تنها یک شمع صورتی کوچک تزئینش کرده بود.
گفتم: «عکس بگیرم؟»
با تعجب نگاهم کرد.

گفتم: «شما کنار اون که بلوز سبز و دامن قهوه‌ای داره وایستا.»
رفتم سراغ کیفم. به طرفش که چرخیدم، دیدم ایستاده کنار مانکن. ازش عکس گرفتم. بعد اشاره کردم که برو کنار آن یکی. از مهری با تمام عروسک‌ها عکس دو نفره گرفتم، به جز یکی؛ همان که پیراهن مخمل سرمه‌ای به تن داشت و روی شانه‌هاش، مرواریدهای ریز دوخته شده بود. گفت: «این یکی نه. این رو من نپوشیدم.»

صورتش درهم رفته بود. نپرسیدم چرا. مدل لباس قدیمی‌تر از همه بود و جدا افتاده از باقی به چشم می‌خورد.
دوربین را دادم دستش. چشم‌هاش برق می‌زد، وقتی به عکس‌ها نگاه می‌کرد. نگاه شادش را توی صورتم چرخاند.
گفت: «یکی از این لباس‌ها رو بردار.»

سر تکان دادم که نه. فکرم هنوز روی آن لباس تیره بود. یادم آمد کجا دیدمش. توی یک عکس به تن مامان بزرگ که میان مادر و مهری نشسته بود. با چهره‌ای سفید و کمی محو؛ مثل صورت همین عروسک‌ها.

انگار فهمید حواسم پرت شده، بلند گفت: «دیگه به دردم نمی‌خورن.»

نگاهم از لباس کنده شد. گفتم: «فقط به درد شما می‌خوردن.»
بلند خندید و زد به شانه‌ام: «عین مامانت جواب می‌دی کلک.»
نشاندم روی مبل. شمع روی کیک را روشن کرد تا بهش فوت کنم. بعد تکه‌ای کیک برید، گذاشت توی بشقاب و داد دستم.

گفتم: «خیلی خوشمزه است.»
گفت: «تولدت مبارک.»

مشهور را توی روزنامه‌ها می‌زنند. حالا هم دست به کار شده‌اند و اسم مرا چاپ کرده‌اند!

- یعنی چه؟ کجا؟

رنگ از رخسار پاپا پرید. مامان نگاهی به شمایل مقدس انداخت و به خودش صلیب کشید. بچه مدرسه‌ای‌ها همان‌طور با لباس خواب‌های کوتاه از جاشان توی تخت‌خواب بیرون پریدند و به‌طرف برادرشان رفتند.

- بعله! اسمم چاپ شده! حالا همه روسیه مرا می‌شناسد! روزنامه را نگاه‌دار مامان، به یاد و خاطره این اتفاق! بعدها گاه‌گذاری می‌خوانیمش! بفرما!

میتیا از توی جیبش نسخه‌ای از روزنامه را درآورد و به پدرش داد و با انگشت به پاراگرافی که با مداد آبی دورش خط کشیده بود، اشاره کرد.

- بخوانش!

پدر عینکش را زد.

- بخوانش!

مامان به شمایل مقدس نگاه کرد و صلیبی به خود کشید. پاپا گلویش را صاف کرد و شروع کرد به خواندن: «ساعت یازده شب ۲۹ دسامبر یک متصدی پذیرش به اسم دیمیتری کولدروف...»

- نگفتم، نگفتم؟ ادامه بده!

- یک متصدی پذیرش به اسم دیمیتری کولدروف، در حال خروج از کافه مجتمع ساختمانی «کوزیهین» واقع در خیابان «برونی» کوچک، پاتیل...

- یعنی خودم و سیمون پتروویچ... مو به مو همه را نوشته! ادامه بده! گوش کن!

- ... پاتیل، پایش سر خورد و اسب یک سورت‌مه متعلق به سورت‌مهران ایوان دورتوف، دهقانی از اهالی روستای «دوریکینو» واقع در ناحیه «یوهنووسکی» او را زیر گرفت. اسب که رم کرده بود، کولدروف را لگد کرد و سورت‌مه را رویش کشید و همراه با تاجر مسکویی صنف دوم به اسم **استپان لوکوف** که سوار سورت‌مه بود، به تاخت توی خیابان راه افتاد. تا اینکه چند نفر سیرایدار از خانه‌های محله موفق به گرفتن اسب شدند. کولدروف ابتدا بیهوش به کلانتری منتقل شد و تحت معاینات پزشکی قرار گرفت. از قرار معلوم ضربه وارده به پشت سر او...

- ضربه مال بنده بوده پاپا. ادامه بده! بقیه‌اش را بخوان!

- ... به پشت سر او جدی نبوده. حادثه حسب وظیفه گزارش شده. مراقبت‌های پزشکی از مصدوم به عمل آمده...

- گفتند پس کله‌ام را با آب سرد ماساژ بدهم. خودتان خواندید؟ دیدید؟ حالا توی تمام روسیه پخش شده! بده به خودم!

میتیا روزنامه را قاپید و تا کرد و توی جیبش گذاشت.

- به دو می‌روم پیش **ماکاروف‌ها** این را نشانسان می‌دهم... باید نشان **ایوانیتسکی‌ها** هم بدهم، به **ناتاشا ایوانونا** و **انیسیم و اسیلیچ**... من رفتم! خداحافظ!

میتیا کلاهش را که روبان قرمز داشت، سرگذاشت و خوش حال و فاتحانه به خیابان دوید.

خوش حالی

دوازده نیمه شب بود.

میتیا کولدروف با چهره‌ای ذوق زده و موهایی پریشان داخل آپارتمان پدر و مادرش پرید و با عجله همه اتاق‌ها را یکی یکی پشت سر گذاشت. پدر و مادرش از همین الان توی رخت‌خواب بودند. خواهرش توی تخت داشت صفحه آخر یک رمان را تمام می‌کرد. برادرهای بچه مدرسه‌ای خواب خواب بودند.

پدر و مادر داد زدند: «از کجا می‌آیی؟ چه مرگ شده؟»

- نپرسید! هیچ انتظارش را نداشتم؛ نه اصلاً انتظارش را نداشتم! واقعا... واقعا نمی‌شود باور کرد!

میتیا خندید و روی یک میبل وا رفت. از شدت خوش حالی روی پا بند نبود.

- نمی‌شود باور کرد! تصورش را هم نمی‌کنید! نگاه کنید!

خواهرش از تخت بیرون پرید و لحافی دور خود پیچید و به طرف برادرش رفت. بچه مدرسه‌ای‌ها بیدار شدند.

- چه شده؟ عجیب و غریب شدی!

- چون خیلی خوش‌حالم مامان! می‌دانی حالا همه روسیه مرا می‌شناسد! همه روسیه! تا الان فقط تو می‌دانستی که یک متصدی پذیرش هست به اسم دیمیتری کولدروف، حالا همه روسیه می‌داند! مامان! خدایا، خداوند!!...

میتیا از جا پرید و همه اتاق‌ها را از پاشنه در کرد و دوباره نشست.

- به! مگر چه شده؟ مثل آدم تعریف کن!

- شما مثل حیوانات جنگل زندگی می‌کنید، دریغ از روزنامه خواندن. نگاه نمی‌کنید چه چیزی تازه چاپ شده. توی همین مطبوعات خیلی چیزهای جالب پیدا می‌کنی. هر اتفاقی می‌افتد همه فوری خبردار می‌شوند. هیچ چیز مخفی نمی‌ماند! چه قدر خوش‌بختم من! ای خدا! می‌دانید که فقط اسم آدم‌های